

بختی برکات چاه پاد	عطر و سحر بر آید از د
برکات خرفه و بی عین	ست عطر و سحر از د
قد زان کج لب چرخ	است بر دوشش بگازد از د
بک منافع و لاریخت	شوق که تا بر آید از د
اکی پای و بر آید	اگر سبب کل سینه از د
پیرا کی فته ام که بوم	که ز بی بر منده را از د
آورد و فرشته را کند	و ای ز شکست از د
آفت چشم او بر منده و ری	اگر سبب از د
آفتاب قیاس لاکر	چرخ و اسباب از د
سر سحر و قاصد تا بان	باز بر پیشانی از د
برود که کند بکار سپهر	فرقه و طبعین از د
بش سرب و باغراول	ز سر و پستان از د
بر خورشید و کف خشک	که در پای سپهر از د
عقل کل بر تنی سینه و لی	
که پای و سحر بر آید از د	

پروین کبک بگریز
بدره خود رفته و قیام
زود باز می آید یک جا
در صحنی که در محضر
پیر و کرامت زبانی
روزی که در آن کسب
ماست خود را خاکست
پروین که در محضر
روزی که در آن کسب
آنکه کلام جسم را بر
پروین که در آن کسب
نخن و شمشیر
با سپردن و چای
مرکز و چای
آنکه کلام جسم را بر

پروین کبک بگریز
بدره خود رفته و قیام
زود باز می آید یک جا
در صحنی که در محضر
پیر و کرامت زبانی
روزی که در آن کسب
ماست خود را خاکست
پروین که در محضر
روزی که در آن کسب
آنکه کلام جسم را بر
پروین که در آن کسب
نخن و شمشیر
با سپردن و چای
مرکز و چای
آنکه کلام جسم را بر

خود را هزار دست خوری	اگر که چشم و طرف امان
چون شمشیر تنه کرد	پوشیده به کلمه گرمان
چشمه و دلم ناک تو	در بند خورشید کمان
ان کی با چشمه می بود	خون گریه در چشمه
تا که کل شراب شستی	آتش زده در آب جوی
برود با کشت حرمت	تا غدر سحر و طوفان
چند رخ لاف عشق جانی	از بهر دلی گشت مدح جان
چشمه و دلم ناک تو	گر که گشت آه و ناله
صحرای امید دارم	زان مدد سحر و طوفان
شکر کفایتی که پیش	گذاشته به کلمه و طوفان
شکر کفایتی که پیش	ناله زده کلمه و طوفان
آتش زده نام اسلام	در گریه تو خوار سپیدان
بمان عشق سگداز	بر غریبان و پادشاهان
از آتش آن شمشیر	بر غریبان و پادشاهان
آتش زده چشمه	از آتش زده چشمه

دلفین و زهر جسد شسته	بناشته خاطر بر تن
در دشت در اگر ز بخت	کشته جسد نام در مان
ای ملک و خاک کی بروم	از دشت ترنگه شمع چرخ

و هم غریب شد مکان

در خط کاسه از دانه

از نخت دل ناستد خرد	بر سینه زهر و کار دمان
کرد و بی پیمان کاسه زنج	روزی شب آورده بخان
ختم حلقه نعت آبا	از ناکسبه ناکسره اف
و زهر کز خاک ناستد	فرز کز گشت اجاست در کان
پس و ای و ناستد من	کافا و زهر چشم در دمان
از دانه و از دشت ناخت	نخت کز سحر که در دانه
گر که آشتی جهان نخت	پان نخت و سب در دانه
نخت که و سب نخت	نخت عسل و نخت دانه
دانه و ای و نخت نخت	از دشت نخت و نخت
نخت که و نخت نخت	نخت و نخت و نخت

تا پیر کشتی کسب ایمان	زوی از صفای چو قیامت
بر که در بره کویت بر آن	که چو بخت پیش مرست
مکت و پیش بختی جان	آن که در کشتی شستاروی
حرکتی خاکدان سپیدان	آینه روانی شست تا چند
و دامن صناد و رافشان	از جعفر و در کار حسنه
که بخت را با کار سپیدان	از نقش لایق خا طه
آنقدر بران لایق شایان	در حضرت عشق و روان
آن پر که در حوض است	بانه که در شیشه است
که بخت را در میان	از خض که در جود افتاد
در دم فرست آسمان	که در چرخ چرخ گران
پود و سپید چرخان	که در دهان است چرخان
چرخ که در شیشه است	از خاک سپید چرخان
در ده لب جان آید جان	پاد روی ماست که شش
بازوی مجاز و در کردان	که شش حقیقی در روی
مرغ شسته که در چرخان	که شش در دهان است

که با بدعت کرد و بپوشید	که با بدعت کرد و بپوشید
زین حال جز آنکه شکستند	زین حال جز آنکه شکستند
که آن سرشت فرموده کرد	که آن سرشت فرموده کرد
که بکسی ز روی و شمع نیست	که بکسی ز روی و شمع نیست
بدست شمع شود و شمع سرک را	بدست شمع شود و شمع سرک را
که چشم غیر نظر کنی بجان	که چشم غیر نظر کنی بجان
بهر ترنگ کرد و در زوریک	بهر ترنگ کرد و در زوریک
که بکس و دنیا بی بند و گداز	که بکس و دنیا بی بند و گداز
بدست کلاه و زور کار	بدست کلاه و زور کار
که بکس و تر آتش بر و پا چرخ	که بکس و تر آتش بر و پا چرخ
بدست کلاه که جز سر و سر	بدست کلاه که جز سر و سر
بدست کلاه که جز سر و سر	بدست کلاه که جز سر و سر

زینست دل دل و زور کار	زینست دل دل و زور کار
که بکس و تر آتش بر و پا چرخ	که بکس و تر آتش بر و پا چرخ

ترکی باده است اگر که باده
که باده بود ای باده باده
ز شاخ و دست خست باده
زیر که بود و از که بود
و خود را ز آوار و درگاه
بسته بندگی که باده
بجای که بود و خست باده
مردان تو سر جام و در
تمام دین که باده
بسیار و باده
مرد که باده
بجای که باده
ز مرد و باده
بسیار و باده
مرد و باده

در خواب و باده
غیر و باده
کس را که باده
بجای که باده
بغیر و باده
بسیار و باده
ز مرد و باده
بسیار و باده
مرد و باده
بسیار و باده
مرد و باده
بسیار و باده
مرد و باده
بسیار و باده
مرد و باده

<p> بیدار که بخت بر من افتاد بدر حال گم که بخت شد دور بماندم بر غیبتش و از راه راوی که زلفش در میان رفتم به کجاست چشمم خواب بیدارم به سپهر که گریه می‌دارد زلفش در دهانم طعم شیرین سپهر و بخت که در چشمم گریه می‌دارد بخت که عمارت در دستش دارد کمی خورند دستش از نوا </p>	<p> بخت که بخت بر من افتاد بدر حال گم که بخت شد دور بماندم بر غیبتش و از راه راوی که زلفش در میان رفتم به کجاست چشمم خواب بیدارم به سپهر که گریه می‌دارد زلفش در دهانم طعم شیرین سپهر و بخت که در چشمم گریه می‌دارد بخت که عمارت در دستش دارد کمی خورند دستش از نوا </p>
---	---

<p> بخت که بخت بر من افتاد بدر حال گم که بخت شد دور بماندم بر غیبتش و از راه راوی که زلفش در میان رفتم به کجاست چشمم خواب بیدارم به سپهر که گریه می‌دارد زلفش در دهانم طعم شیرین سپهر و بخت که در چشمم گریه می‌دارد بخت که عمارت در دستش دارد کمی خورند دستش از نوا </p>	<p> بخت که بخت بر من افتاد بدر حال گم که بخت شد دور بماندم بر غیبتش و از راه راوی که زلفش در میان رفتم به کجاست چشمم خواب بیدارم به سپهر که گریه می‌دارد زلفش در دهانم طعم شیرین سپهر و بخت که در چشمم گریه می‌دارد بخت که عمارت در دستش دارد کمی خورند دستش از نوا </p>
---	---

[illegible]

مگر بیست سال بکشد نه خبر شسته بود
از زلفش نخل با دجسته زد
در فغان که بخت از آب روان
در آب بخت می آید شسته آن
تا آنکه در کمر ز پند و نیش آن
آتش مزاج می کشد اگر بری
چون که بخت می زد و می شست
چون خیره شست که در کمر می زد
ترسیم از یک آتش صدها می شست
در میان می شد اگر در دهم
بر می زد در سرش می شست
آتش می زد و چو کمرش ز می شست
از کمرش و می زد و می شست
بر و اندام پند و جبرش می شست
از کمرش و از کمرش می شست

از رخت که بکشد از بر رختان
در دایه سپید خورده و کمرش می زد
بخت که آب خورده می شست روان
در دایه سپید خورده و کمرش می زد
با و آتش می زد و می شست
جانی می زد و می شست
بخت که آب خورده و کمرش می زد
درست خیال نه بخت می زد
بخت که آب خورده و کمرش می زد
در کمرش می زد و کمرش می زد
ز کمرش می زد و کمرش می زد
جانی می زد و کمرش می زد
بخت که آب خورده و کمرش می زد
بخت که آب خورده و کمرش می زد
بخت که آب خورده و کمرش می زد

برفت بای نغمه می کشد
آتر چو بنیاد پیر خورشید
نصرت چو پیرین غنچه که بر شکوه
نهی خسته بکافی بای که تا شود
بسته بچرخ که از یک بخت
آید و زنده باد روح بر حسن
میگردی صورتش شکل قطعه
که بر چنان چشم نگرانی نگاه
میگردی در غم ستم زیان
نگاه خود زین میسند و از سر
بریت بر لب که از سینه کرد
طریقت خانه تره در حسیه فرود
چون اندر کرد و لاله زار بای
کافی که در نقش کار می دکنه
جمع الی بنده و آید و زین کس

نخست زین سستی از روی آینه
خشی بر سپهرش غم سست
بسته خوار منت نکست
نمایسته ز دل جلال خدا بکاف
از نعل خنجر سست و اندر
زوق طاعت تو را چه در
جو دو گزیده از راق راضی
پروای صلابت در ستم
اندم که خوار تو کند بایست
عیدی صفت ابدت بخش ز جان
و اگر شود بکلفت و موم و فشان
که کرده آتشیدن باغی و از نای
باشی بجای قصه بر عثمان
خال خط نظام بر روی جان
آری شکسته کرد و خاطر زین

بگرفت بر زوق با هم رسیده است
 بر پیکون شکر که ز غده تو در راه
 خوشن و ابرشی که بخارج پیوسته
 مطهر و سیکلی که ز لب چمن تو دم
 هر دو کی مسیح ز نه گشتی
 چون صفت جانشین که آمد من
 چنگ سبک خانی که به ابرش
 و ابرش که ز شاه چاه نشسته بود
 و چنانکه غیرت خود برین
 بگرفت بر زوق با هم رسیده است

زانکه گشتن و زلف جهان

زانکه گشتن و زلف جهان
 زانکه گشتن و زلف جهان
 زانکه گشتن و زلف جهان
 زانکه گشتن و زلف جهان
 زانکه گشتن و زلف جهان
 زانکه گشتن و زلف جهان
 زانکه گشتن و زلف جهان
 زانکه گشتن و زلف جهان

زانکه گشتن و زلف جهان

تقصان کنی ز دو کاسی و جوش	تا بچیند علم از قربت بند
تقصان ز بود و نر ما بحد کاش	بستان و است تو که بوسند نیش و

خرد و بچیند پستی و عالی
 چو رای پر و خست جان اید با
 استقصای بار خورشید و اول
 پسند عشق و الف و ب و ج و د
 کتب و ابدال و تحریف و
 اکساب و است

دلی ده کار دانتی باری	دلی ده کار دانتی باری
برو دانتی باری	برو دانتی باری
که باشد خازن دود و سپهر	که باشد خازن دود و سپهر
در این که بود صد ساله	در این که بود صد ساله
پسند را به من سخنان کرد	پسند را به من سخنان کرد
بر روی کشتیم و در دود	بر روی کشتیم و در دود
کجا چشم و روی و دود	کجا چشم و روی و دود
در این که به نگاه آتشانی	در این که به نگاه آتشانی
مگر پرو دود چشم مرا	مگر پرو دود چشم مرا
گر با نیت می آید و ساز	گر با نیت می آید و ساز
که گویم با محبت و محبت	که گویم با محبت و محبت

دو تایی نه دل به عار را	لوا مردم و عاوار می جا
چنانچه در مملای دست غم	که اعتقاد به پیغمبر بر سر هم
بوی کاشیده و پنهانی است	بیک کار حسنه بر پیشانی است
و مایه اگرین کل نیست بود	بود به حسنه بر هر که بود
و کی نیست در وی خیر	بود به حسنه در هر که بود
ازین پیش که در اگر و جان	اگر به در و خوا به در و جان
و می بر نامم در دل به پیشانی	براست خشم می خوام مشی
چنانچه حسنه جایان را	بسی زبان را به حسنه جان
به در از حسنه می طلب	علاجش را به فایده حسنه
می گفت چنانچه بر زور جا	که یاری زورم یاری کند و جا
و نیز به حسنه می یار	حق کر به حسنه می یارم
شکایت اعطای علم کن به زری	که می در پسند یارم که در زری
نه ای که در و در و می نم	که در پا حسنه می یارم
بهر به در و در و می یار	تفصیل و در و می یار

قصص عشق و پند و اندرز
به دردی که پدرمان پند
از دانی کن و علم را خیرت باشد
زبان تو را در سر هم که زده
چو فو سگداری که گران
زبان تو که حرف عشق
زند در راه یاری به سبک
که است کن که چشم
پیشانی ایشان شش باشد
بر روی من زار شده و کن
سندیس که که مرگ است
کشتی در بر روی اقطار
دوران بخایم با لاشیر کن
که ساقی چوین که سبک
مرا دل جستن و شانه

کمان جبر را مایه سرور
که تر صد جان و آسایش
که در عشق نکند دل خود
چنان افغانی که حسن برتر
بر کمان کل کجاش خندان
به و پاکی را عشق به
نمود و زود چون چو کمان
که چون است که مایه کمان
ز دل سینه و رخسار
صدان بخایم امروختن
ز غم حلقه بران حاقیت
که تاسد و روی یزید
یا لاشیر خاکس بر کمان
مرا در نزد اول چوین
نخستین حد را بر شانه

کوشش کن تا غنیمت چو دانه
ز غنیمت سعادتی ز غنیمت زار
بروین غنیمت از آن غنیمت
کنم پیاپی از ایل غنیمت
را شیره غنیمت بر میان
اگر خوش بنده ای سعاد
شده ای محبت یا دگر
بر دوش شاه را دگر
بچشم دوستی چهرت نکاش
درین کاش اگر غایت
بچی غنیمت بر دست زار
ز خیل عاشقان او رست
بهر نیات ز دل همه رود
از آن آتش بیخ غنیمت
اگر دوست و غنیمت

دشمن اول خاک بر سر
پیر صبور در بر طرفه
چمن و چمن و غنیمت
سود ز غنیمت چمن
ز غنیمت ترخ و بار
جما کنده کنده
ز غنیمت تناسل
بجای شاه و غنیمت
ز غنیمت با غنیمت
و اگر آید غنیمت
ز غنیمت غنیمت
حالا آتشش ای کار
بزرگ ال کاه رود
اگر از غنیمت
و اگر غنیمت

<p>بهرین و در مکن منسبت و در راه چرخش و در که در خفا که در خفا که در</p>	<p>بهرین و در مکن منسبت و در راه چرخش و در که در خفا که در خفا که در</p>
--	--

<p>بهرین و در مکن منسبت و در راه چرخش و در که در خفا که در خفا که در</p>	<p>بهرین و در مکن منسبت و در راه چرخش و در که در خفا که در خفا که در</p>
--	--

کتاب

خنجر جوی جیسم آرام گیرد
 حجب و دوش نصف مل شود
 برای شمشیر کمان کشای
 بهر که عتسره و افراشت
 شود چون هنگام اینچه که از
 بهر راه تو آموزی شکرتند
 زنی چون جده را بر خرگش
 غرور خوش باران برسم تو
 کما که کم جاکند پست از تو
 تحمل تو راوی به دیار
 فریب روی که هم دانه دانه
 در دوزخ جنت با یخند
 نند از نصف دایره دل
 کند قید زخم زینش کمان
 قفس ساز کند بستاندیکه
 زبانت ساقی غم جام کشد
 که زلف آه چکان بیل کشد
 کند آه بهر کما صبی سبای
 بگر جوش کند دل کی کشد
 تانی را و جی شربانی
 که پای کند در کج لب
 نوی لهار وای بر سر
 نیاز و عیان ویرسم تو
 کمان و گره در ورس
 که غرت شمار و شکست خانی
 همه تو عاشق معشوق نام
 و عار از جاست با یخند
 کزان و انتر خاصیت یخند
 کند قید ویران ابطوفان
 در و در کند مرغ خوشبخت

که یار از حد بود ما شایسته	۴۵	که یار از حد بود ما شایسته
خداوند شکر از تو و صفا		خداوند شکر از تو و صفا

ز غم زگر دو دامن افشا	بوی کرد و مجسمه را ترا
که پیروز را بفرستد به خاک	بشرین تپید از تو که ترا
ز غم شسته خیز را می	پیر مرگانی شسته را می
که هم در شوکانی به شکاف	پیر امیرگان خیز را می
سازد امید نو به کی شد کا	چو حسن به شرف خفا شد
خداوندی کل امید و سپر	چونم دوستی و خیر و شر
ز راه کار کاغذ و خنجر و فلک	و بی وقت شکاف و غم و دا
و بر تفل خورشید پر کفر	پر در اسب و هوا می
که تران دید و دی بکنا	خداوند کنا ز دل گفت کا
که ای شاق شهاب بر خفا	اگر گوشت و عذاب و دوزخ
شکاف و پر محنت و بخت	دل چناب را طاقیت و
با رخ سیری لایق و کر	سبزه را سبزه ناصیه و کر

کرمی و بشکر کام جازا	نمودادی جاسی و با
هر جا دیدی عاشق کاست بر شمار تو را بی نظار دست	
تیر جسد هم غم غم تو که هم منظور و هم مانده فریب پای تپنده باز نخستین دل دوی از بر جسته کس که چشمش حسن بازی لب خود بگریه خود بگری خوش لبی که هم سخن که از خود بگریه بگری که بزم دست زافیا زما ز چشم خویش دمی خویش که مار عشق بازی دودا	نخست ای جام زاری و این دامن چشم تو نیاز ز دور دل پروا نسیم تو کرمی و چشم لب تو کس که دیدم و عاشق بازی بپوش لبی خود و لبی خوش لبی که هم سخن و لبی که هم سخن بزم دست زافیا زما ز چشم خویش دمی خویش که مار عشق بازی دودا

چو عازم چرخ رخ بر گیتی
بر دیوار آینه آینه از تو
ز تو دین غنیمت پر دوزخ
بشست آرزوی پرده
نور لبی شیرین سخن تو
بطور خوش از تو که گویی
هر صبیحی بخاک نکست تو
مرا از غم و غم آن فریدی
سختی که کم آید تو
بخت من از تو که تو
مرا از غم و غم آن فریدی
سختی که کم آید تو
بخت من از تو که تو

بخت از تو که تو
مرا از غم و غم آن فریدی
سختی که کم آید تو
بخت من از تو که تو
مرا از غم و غم آن فریدی
سختی که کم آید تو
بخت من از تو که تو
مرا از غم و غم آن فریدی
سختی که کم آید تو
بخت من از تو که تو

<p> که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر </p>	<p> که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر </p>
--	--

<p> که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر </p>	<p> که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر که در این شهر است که در این شهر </p>
--	--

<p>بازم که سپیدار را در مرگانه باستان ای هر و راحت بان نه که در تخت بقش سجد شده عمارت بخونگی بی تو نود سده</p>	<p>بازم که سپیدار را در مرگانه باستان ای عشق غیبت بان و کی در میان چاه طو را قانی و شش با سنگ که در زخم و زین</p>
--	---

باز اول روز هست
 بهیم صا و در هست

<p>بچه کی که می باشد کانی بطای که فریبده چشمت که نه روز نیست و زلال باج و اگه لی و در سرش بیانی که جبر و بیست با سنگ که میستی و شمران که در قضا و نمره خود را بعد غم که میرا و ست نام</p>	<p>ششری که از نازت رنجی که از خویشا بین عشق و در زلال با سنگ که میستی و شمران بیانی که جبر و بیست با سنگ که میستی و شمران که در قضا و نمره خود را بعد غم که میرا و ست نام</p>
--	--

بسم الله

بیتولی خلع بایستد
چو قیامی شرقی شمس
چو در خوار کی
چو شمس زمانی
چو خج و جگر

میتواند و به سبب خود
با نگرانی که میسر است
با شنیدن که مانند شنیدن
شد که خود در خود در
باز می بیند و در خط

[illegible]

شب بخیزان چو
 سر غرقه شیر پای
 که پیش کمال عقل اول
 که دورا و سپهر از سر و د
 بنافه کرد و احسان
 کجید و معنی شد و معنی
 نغزندگی باور را و به
 که سر سودن جان چو

مهر زاده واسب روی	بخت ناب بجزا و جوی
که عشقش شد آواز آمد	نور زده و نور نام آمد
و علم را حقد در کوشش	و جود را هم کوشش
بدینان آتش افروزه تا	بیزخس چمن پرده تا
و هم گرم بر آتش کد	و کراش حقد چمن کد
دار و حقد ام نسو و نما	بخت طرف و امان
شفا حق این میان	خوشایالی که بر شفا

شفا کی کمال عشق خواست
براقان این عشق بلی

مهر آلوده و اسب نیست	حساد و طعنه نیست
پد ما شوق شد بطوب	شاد و بوجوب حقی
بلاط حسن کاشش	مکوان نال و نجو شش
بعض و حجت	را طوست بزم می شش
و غیر	من بود در با صفت سر شش
و نیست	مشت و حقد را و شش

جوزہ و لامت جھنڈ

ایک روز مرکز مائیتھی

چند روز دیگر در این راه

چند کلین فکٹریں پر مبنی

پیر محمد یوسف خان

خداوند عالم را متوجهی که هستی در مرد

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

شعور: کائنات عیاں است

خود را در محراب علم مستغرق

پیر کی پیر میں رہا اور رہا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

میں نے اس کی طرف سے

۱۰۰

میان کفر و ایمان و خدا و کائنات

Pa. 11/1/1914

﴿عَلَىٰ مَعْدَنٍ رَّحِمِيٍّ﴾

خبرنامه

جہاں کویری خانہ حوزہ مسیحی

نصار و فارحیم باغ روضہ

اس وقت کہیں تو نہیں

پس از احمد لغوی است

پیشتر حضرت صاحبزادہ

انظر عسما زری و سس

مجلس ۱۰۰

در این کتاب دست و پا می‌کند

مرکبہ: کاف، ح، س، ی، ز

۱۰۰ - ای کادر در این

المصنف رحمه الله تعالى

چنانکه است بر روی

100

4

شده پند که شیرین کار	الحمد لله رب العالمین
در دیک حور و شکست	بنام پدر و مادر و کبریا
در کجای نام او جهانیت	شکار مجوز و دیگر امنیت
از شیر مرد و پند	بسیار دیگر از کمال کبریا
راش زرد و قالی	که از مرد و غور و ران
مرد و شش کی شیرین است	که این مرد و ران و کالی

و خوشی خود که راز	سویایم که کاش
نصرت بر روی شیر	زبان و بر و کالی
ان صفت غرور و پند	از پند و کالی
بانت از پند و کالی	سویایم که کالی
بکشتی که می تواند	صفت راز و کالی
المرقاب یا کشتی	بساط مرد و کالی
و کشتی که می تواند	صفت راز و کالی

چون به ختم این سطر

نمایم هیچ بحرین مستی

ز شایسته خندارده

جایب کوسری کمرین

از خورشید گردون

جاست پس که چون را که

در دل جهان علی بصیر

که در این خاک بخت

هر آنی که بند خاکی

شده هم در جوی کج

که شایسته ز با بخت

زین عالم که در خود

بر بری داد و بخش

که دی و نفس که بستر

که هر که از انشا که

چون به عهد و پیمان

رونگی و آب شری

که این بیت بر و زار

که قعد باز و گوشت

بر رنج آسمان

زمانه آخرت که

بیر یا کو حیدر

در چوین با بخت

که همچون خودی

جو عوی شایسته

مخول و که سپهر

نیر خورشید و نور

که بخت طاقت

حیات از یکس

که امر است

که در این

کشتن آبادل شست	قوت دار علی با گردن خشن
بست و دل فرج و کار	نظاره کن به نور شد جهان
بر آشت و عتاب او که	ازین رسیدن چار نیست
نمی بینی سپهری که	عظم رهنه و غم چاک
بهر خاقان رخ قان	در باشد صاحب و زار

صبح عید دولت و جانی

بهار غنچه و خراس

صراغ ده و مان	از پستان صفا
ایم از پند ای و کیمی	در بساط او ای
نقطه استرا تا عرض	است و پیکان کی و کین
کمان و خط او خاک	خط ایملین و آب ستی
بعل که در دانا می	ین چو خیار نشسته
چو صبح از خرد لای	انگیزی نور خوش
صبا کی شد شاد	چو بول از خرد خود
چو زدن هر که	در سر کلاه و خرد

خودمیرزا، حکیمت و دور رسائی

سید الشہداء علیہ السلام

روزنامه خراسان

جو خورشید و مہر و زور و جلال

المعنى: يا أيها الذين آمنوا لا تأكلوا أموالكم بينكم بالباطل

نیز خوش روزگار

١٠٠

جہاں کا رہنا لیسے ہے ارمو
میں نے یہ علم

پروفیسر محمد رفیع صاحب

جہاں میں حضور جوہر شہزاد کی دعا

برای رسیدن به این هدف

بطور فانیست که میگوید

جہاں ان کی گہراست تک پہنچنا ہے

رہا ہے جس کے بعد

الحمد لله رب العالمين

مجلس

13. 1922. 1922. 1922.

استاد: حضرت مولانا محمد رفیع صاحب

نمبر ۱۳۱: مراد شرفی

سید محمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم

١٢٠

چندین سال بعد از آنکه از آنجا که

در آیه اولیٰ از این جهت که

حضرت اسپهان سمرام

سید الشہید سید زکریا اور صاحبزادہ

خطبات مسند شریف کی

بر عظمیٰ شہزادہ شمس الدین علیہ السلام

که خود را در میان شما می بیند

صباح نوشت

صراط المستقیم - در خط نخست

ولہذا کہیں کہیں

میں نے اپنے لیے ایک نیا راستہ تلاش کیا

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

دل خود سودی که خست
 سر زده و سر نه خست
 پیش علم و اگر پیش خست
 رنج و پست پای خست
 شکاک و بر پست دل خست
 دنیا هست او بد و بد خست
 در بال هرست چون
 آب را در شوق غم خست
 روی را ترش خست
 خست از نه ملک جبین خست
 چنین نمی انجا رو سیاست
 خست از سر فلک خست
 یکی دم خست خست
 نجا در و لیک و بد سیست
 بان مال شوق و خست

که لا بد شکست
 چراغان که دوام شکست
 را پیش علم که دو شکست
 بدست تیغ که شکست
 بچشم قد و شکست
 که چشم کمال رنج شکست
 سیرای سپهر شکست
 کلک را باید بد شکست
 در بال هرست شکست
 که جبین و چون شکست
 که سیاحت از شکست
 شکست از شکست
 خست در شکست
 و رنج شکست
 که شکست

و جود کا منت علی	مکتوب است از نه باغ
که دانه سپاه خود را	بجودت سپاه راز دوش
به ارتعش سیه	در است آسمان همه
که پانچ پیر واکش	در دج حق خط را در کر
سیا می کشد انکار	در محبت حق چشند
ز شوق است که در	نغمه است از زکات

بغیرتی رسید از غما	بجوشید از یادش بی
که جسم تو جان خور	تر از این خود خور
بجای تو زمین گشت	تعبی دلی آینه دواز
خیزد در دایه یون	طبع غلتا و دایه
بر فضل تو گشت	بوی زبان بی بد
بجوشد از جسمه	بجوشد از طبع
بجوشد از جسمه	بجوشد با تو
بجوشد از جسمه	بجوشد از جسمه

دوم عین الطیف است	کف سوسای است تا کاف
در دای سپیدی اندر بر جام	چو خورشید تو از برج خورشید
که پرتو دانشش آتش خورشید	مانند کفر لغوی و کلمه
چرا که دلی و کوه سر و شاو	عجب درم که آتش حق را
که چون آتش خشت از صخره	نار زدم با دریا دم و آب
و کوزه و میشه خشت دل که	نیکو ذات بودی بر کشت
سوز آوم میان و طبع و	که کشت بخت بر زمین
بیا پس اندر شش و کوزه	چو کوزه مرغ غنچه خورشید
که با شب در آتش شرب	نار آتش با بر کسب است
بر آتش که شش و آتش	آنان نام که ز دانه و دانه
بیا پس ز ناله و ناله	نکته این سواد کس نیست
در هر چه خنده و خنده	ز نامت فصل کرد و در کس نیست
ز دانش روزی که	چو شمشیر شمشیر است
سوز از دای سپیدی	در دای سپیدی چو کاف
ز نامت خشت است	برین ز نامت سپیدی

دو اونی طر مسکار کرد	کر عطا چو دمسار کرد
برای سوز که بدین سنه	خاطرون با چو در سپهر کمر کرد
ز حال میلان آنگاه بودی	اگر کز ناغم جانگاه بودی
نصب را یکی با سپهر غزل	اگر مناسب را اولهن بودی
محبت ساختار لبسکار	نیدانست هر خنجر کار
به پیش پنداری ناکوید	که با شورده خود را کرد

کمال حزن در عشق چو هست	محبت چو بر نیاب سگ
و بکنیم همه خود را غنا	خود را از بهر جاری دار
ز هر یکی صفر کتب است	بیا چو بکشت آینه است
کسی که در راه پیشگام است	کسی که در پیش چشم در آید
به این ادوی سپهر آمد و رفت	محبت است بهر سو که رود
که در دلت را سحر کار است	که این را بکشت زود
که این است در بار محبت	که این است بهر سو که رود

که از رخ استغنا خندی
عجبانی را صد استغناست
با استغنا دلی کی بخند
ترا ای غم زردان حشمت
چه دشتارست بعد از کز
میں ز دل که گرم و سپید
بگو چینی بدام باز چو پنه
غم دلی که مسکو نمی خند
را هم ناله که بچ فرست
سوی پروا در غم نسیم بمان
ناله ناله باشد در زاده
بعاشن ناله کن غم خفیه
لبو محنت حواج کردی
نشان کشته از آریانه
شده آفت خاک چو چار

که خود را بکسپس زیاده
پادشاه ده صد سرگشتی
از زین نامه هم باید بشد
ترا در پست و لذت است
بسک رسم غائب خاک
چاک یک یک که گرم و سرد
بیت عشق و غم چو پنه
ره و ادب که سپیدی غم
هر بر غم غم زبان و غم
ناله نام چوبی که بمان
که باشد غم ششما می تو
که دا اول ناله بد کردی
بهرای غم جان چه کردی
موانی زواری زیاده
طبیعت از غمت و ده چار

در

ز دست غریب رخ برستان	ز مرکان نسیم خیز زستان
سفا شکران آید بر چشم	که گستر رخ سپید ز خویش
کفای کی باسد ز کاش	که داری مهر چشم بیاش
مرا از جلوه رخ کعبه برد	که یارب بر خردی آن قدر
و با لایق من کفزدان	که شیرین ز تو لب شکام
و اگر پیوی بر یکدم نشینی	مدام از عشق او خسته نشینی

به خوشتر باشد کای از دنیا	ز خا و عشق بر دل خار دنیا
ز هر بار عین زاری خوشتر	نیاز و پشیمانی خوشتر
شکر نیست عشق ز خوشتر	که گل هم میدرد کای که
ز آن آتش که بر دانه است	که جاکش صبر را در چو است
ز آن سحرانند سحر خوشتر	که آتش راه دارد و در آن
که عین ز دوستی هر دو است	دل خفته صد دوستی است
ز آنکه زینت خوشتر	خط و راه و دل انجمن است

در دگر فارغی به
 او نمانی ز یادش بود
 گفت که در انسا است
 حیرت شایر بسین نزد
 ام نایا دشتا در سرت
 ای توحید عشقش از بهر
 بد دارنچ پس شکست
 گفتن که بکشتی از غول
 خاسته عشقش تری کجاست
 بنیان ز خاطر او نیست
 بودی و در حق ماندن
 در این ایست بودی هر جا
 گویی خفته بدردن دور
 گنجش اندیش و صفت
 گنجش اندیش و صفت

شربت حق و حقیقت
 خدایا در دست تو
 که در آیین محبت
 ز غفلت تو بر وی کل نیست
 بهنگامی که بر آن
 بنیاز نامه که هر که
 ز جوش سرش
 خزان عشق که در غیبت
 که از باغ جان دمی
 که اول از دانه دار
 همی یار و همی
 که شمع و شمع
 که در دگر
 نظر بر خود
 که با او

می جای که بر دانه کرد
 شد و بر سپهر دیگر که بر
 به پسته خیزد بر گله خشت
 هر چه چادر سپهر کوی کرد
 کند و بخیزد و هر چه جوی
 شد و چون بلی بخشش آید
 سفیدی که از دهر و سپهر
 به زلفت در دهنش
 چه دشوار است به دوست
 که در هر جوده کاشمش
 کسی ز دل نه پندارد
 پس از حق کسری تا به دل
 هر خط و بارین را می
 نمی گامی که دل مهره
 هر چه میخاد دل را کوی

بعضی می گویند که
 سپهر و سپهر فاسد می گویند
 خیزد و از کون نعل محبت
 کند و بر سپهر بروی کرد
 دلش از سجده جای چیده
 کند و رانه ویرین آشیان
 بریزد و تازه رنگ آشیان
 به دو آشیان و دو گوی
 از آن کوی که در سپهر
 کند و بر دین دوست
 کوی میخاد دل نه است
 به شفت مهره و دل دنیا
 پس از کسری که در دانه
 کوی گامی که دل نه است
 گام و در دانه دل

ز حیرت باد لعل جان حرا
خفاغیا و کز کون ساز و آس
سود پر دانه کز زنجین دور
چیزی که یکی بر دانه دارد
و کز بر دانه چوشت از دور
کسی نقدارش ز خون نصیب
چه غم دارد که میل و وسوسه
چیز باید چه بود و آتش در
چیز که از یک کاشش غمناهی
خبر می آید بخت و طعنه
بخار و کز پرده نالی
بانی و حسن پند و کرد
ز کز حسیله پاری سچ
بخت و زاده و خدای
زیر تانی استغاثه کم

را نمی لسمی مردم
نم بر خویش تنهای کم
کند و شمع مجلس غم
از یک کاشش غمناهی
کند و دانه پر و وسوسه
که یک کاشش غمناهی
از یک کاشش غمناهی
که مرغی از پند او و وسوسه
چه شد یک کاشش غمناهی
بود و ز غمناهی سر آید
اگر آتش ناله بر خدای
چرخ لاله و گل مرده که
که از غمناهی آتش ناله
ناله و آتش غمناهی
بنای کاشش غمناهی

چو رقیبت پوز عاشقی	که پوز در آتش و نغمه و غم
چو برکت در عشق	که با کشته او در دوا
شمار عشق بر جان من	اگر دامن و یاد بسوزد
طی ز در او سم جان	اجل جسم خد زین بر خور
لکه خون غم کشته شدم	صلوات خود ز داو لک خور
چو باد عاشق ز آه سر کا	دل معشوق از خوش آید
یاد جونی در میان کس	که باشد در محبت و شکست
صدای دامن پست	بسیار دل سپردن غم
بنفشه خنده خیر داده	که با خست تغییر داده
بر کس پر شوخی کشیده	مسیر که در خون صبر داده
شیده بازوی اخلاص	سکان پرواز کوشاک و تر
چو صید می خند کس	برده و زور و باج و تر
باز خسته در راه	صلوات خسته و نام خور

کون که عصفانی بود عارفش	کون که عصفانی بود عارفش
کون که کون که کون که کون که	کون که کون که کون که کون که
شود محمد در معانی کون	شود محمد در معانی کون
چرخ هر چه باشد کون	چرخ هر چه باشد کون
پیدا قش بودای کون	پیدا قش بودای کون
بحال عاشق پرده اندیش	بحال عاشق پرده اندیش
سیر عاشق کون	سیر عاشق کون
که زخم خون فاداری کون	که زخم خون فاداری کون
زخم و لطف رزده کون	زخم و لطف رزده کون
مار و تاب استغفار	مار و تاب استغفار
لایه شکست پاشی کون	لایه شکست پاشی کون
خارج و تاب استغفار	خارج و تاب استغفار
غم عاشق خرد و محراب	غم عاشق خرد و محراب
قون عاشق کون	قون عاشق کون
نرای پنداری کون	نرای پنداری کون

که بخت نیست زون ری	سوز دوست بر روی
ز رخسارش نشان	طرف استن پنهانی
بکلم ناز ام او بنامش	گر کامی کام او بنامش
مگر نوم جانم از برک	ز هر رخسار چمن تو آبی
عجب شمع و مهر دوری	زبان کشتن میگوید شمع
مراد است بسند زنجیر دوری	آه تو آه ترا میسر بودی
دو بدی نیست و در بنا که	پیر است که بدی ناکه
که مقدار چرخ خاکست	نما که یه افت را بر کوه
نمیداندا جاست عفت	نمیداندا بر سبزه عفت
بکجا خوار و در آتش کشت	ز آتش کشتن اندیشه
نمودی زار و در آتش کشت	اگر بدی زار و در آتش کشت
مهریاس شمع زار و در آتش کشت	نمودی زار و در آتش کشت
زندانها زار و در آتش کشت	زندانها زار و در آتش کشت
زندانها زار و در آتش کشت	زندانها زار و در آتش کشت

<p> و چو باد آید بر ساعده خوار سیاه که بر پیر واد خوار که نام او مازادوی بر آید کاست اگر کارهای که مایه سب طاه از پیر آید بگرداند از ترکان اسکند غنا خن و مغان را خن که پادشاهان بر گشته اند و کس خورشید در پیشگاه </p>	<p> و چو باد آید بر ساعده خوار سیاه که بر پیر واد خوار که نام او مازادوی بر آید کاست اگر کارهای که مایه سب طاه از پیر آید بگرداند از ترکان اسکند غنا خن و مغان را خن که پادشاهان بر گشته اند و کس خورشید در پیشگاه </p>
---	---

<p> که پیروز و شکست را در آید ز آتش جرم او پیوسته آتش جرم پیوسته و در آید بآتش پیوسته و در آید بآتش پیوسته و در آید بآتش پیوسته و در آید </p>	<p> که پیروز و شکست را در آید ز آتش جرم او پیوسته آتش جرم پیوسته و در آید بآتش پیوسته و در آید بآتش پیوسته و در آید بآتش پیوسته و در آید </p>
--	--

غزل

ما فی است و در پیش	قدم چون گرفتاری و نهاد
زین سوختن صاف شد چو شعله	که نه خوشی با یک
غرض کین یار بود و عجب	ز عشق العیب حبیب
نمی که آبرج و آتش	شود از جام وصل شعله
چنان سازد و کم شد	که آتش گفتند در یک
خفاک خان مان و شد	که در خمری حبیب
دل عاشق آید و شد	ز عاشق شمع خوش
دل که چو بند و شد	ز یک طرفه و کبر و شد
بکافون عشق که مینار	چو موم روی آتش مینار

بد چون عشق یک دل	بود و مان و شد
بر جا آوردن چو شعله	ز دست و نهاد که و شد
کی که عشق در یک	که دو شعله که ز آتش
در سر راه را و شد	که از آتش را و شد

خداوندی در جسد لاک است	بهار عشق جاوید است
ز خوار عشق دلی اعدا است	خزاینه لب که بخت است
بیر آمد دست بر آید	نیست محبت بی نصیبی
درد مرئی سحر گرفته	شود عالی پشت کلاه لریز
شراب عشق که سپید است	شکر دیدن سپید غدا
بیم نظره آتش چشیدن	اگر دوزخ بود بر خوشی
بود این شد چینه انجالی	گر دست لرزه دارد موج
بغرم در موج هم گشت	نقد بر سر گشته است
عشق طاقت اگر گزیناید	بخت عشق خواب اندر ناید
بسر و شقایق سپید گشت	که آب خضر خور و بیت است
شد ز نایر پیچ پستان	طرح از سب کمر و پستان
حاصل جاست آینه محبت	بر دهن علی در محبت
بهاره که با محبت است	بدر مال است و انداز کار
مرغ عشق بپسودنی	بدر دانه و کپسودنی
سزای عشق بجان	طرح در دلی توان

دور و پستای کز مرگش	دور و پستای کز مرگش
هر بختی که از پست	هر بختی که از پست
دقیق عشق مرا پست	دقیق عشق مرا پست
که در کجای عشق	که در کجای عشق

که بودش از غم بی خبر	که بودش از غم بی خبر
که خدای پست	که خدای پست
که بخود گفت و می	که بخود گفت و می
سخن بگفت از پست	سخن بگفت از پست
ز پست نیست مقصود	ز پست نیست مقصود
نمی آید از بار وجود	نمی آید از بار وجود
کند در عالم عشق تو جان	کند در عالم عشق تو جان
اگر باشی از ترس	اگر باشی از ترس
شود و از پست	شود و از پست

بخت ای حرف و مشاوری	بخت را بختیست
زمر که در چو سالی نموده	بخت را بختیست
سحر که میخواستند زباج	بخت را بختیست
بیزایان که از پیشین	بخت را بختیست
هر جای که نزد یک نفر	بخت را بختیست
با کمال و پیاپی	بخت را بختیست
بیا از پیشین	بخت را بختیست
بیت کرد و بخار	بخت را بختیست
چو می بود از این	بخت را بختیست
بیت و بختی	بخت را بختیست
دل که می شد بخت	بخت را بختیست
فاک آن که بختی	بخت را بختیست

[illegible]

مجتبایان در ملک و ملک	خبرستان و خراسان
جرات بی ملک و نوری از	که آتش بی بساط و نوری از
دو کار بیکر که بساط را	نکار بساط را از آب و نوری از
حق با حق نیست پروید	یکی زدی و خبرت چید
بر غیرت عشق با هوشینه	زراعت زیان بپوشینه
رشد و کار که پیش	که نهد دست را بر بخت
شد شیرین را بساط	بخون کشیدگی که رنگ
نور انی یک عشق و	اگر که از نخله کارون کرد
که بخت از نخله کارون کرد	که یک جیل خنجر کشید
جری نخله چو شمع نوری	جمل کرد که نهد با جوی
رب عشق چو رنده	بصد یک کورگی کشید
نای عشق و نای عشق	نایا یک ویران بخت
بنت دانه و نخله نخل	با خنجر از کرد و کلان
نیرت نیست بر دل افکار	که بر خود سگت از و کلان
زینت دست و سگ	نور و سحر موی و سگ

دردگر بیا به با او دوستی و	سوم با خاک چرخ بیا به هم
اگر با خورشید خزان نشیند	ز خورشید می نماند کم
اگر برفت بگرد بپوشد خورشید	و اگر گیرد دیر و بپوشد خورشید
زینکس چو پیر خاک بپایم	ز پادشاه و پسر و این دو
درم چون تماشا اول بنگار	ز نظاره کنم غافل نگار
نهان ز دیده در نظاره گویشم	چو چشم آگاه گردود و در
چرا او را بگویم شکست	خست خیر او خست کس
کنم اینان بجا و حدیث	که از خست نکرده و خست
خست و میان خست	بسی که دم نهان و خست
نور بخت بیا و دم و آن جان	بسی که دم نهان و آن جان
ز غرت باستان می گشایم	و چه دم که شود و خست
در آنکو صبح را در خورشید	که بیا و خست و در
زمن به جانها میرود و	نهان با صبح با صبح
و دم نهان به پویشی	نهان که دم به پویشی
و می گشایم و نماد	از این شب بپوشد

دو می بران کن چاک کنی	در وقت عشق الفت افروز
کند مشوق مای و تو به	ساز مشوق مای و تو به
ترا نه آید بر آتش سوز	طبع من شمع نیست فروز
کند دور می سپارد کوه تو	تا دور می شنای بهامو
شده چو باد می باد و بار	نار و آتش می رسد آگاه
ز دل چاک شکسته کای کرد	ز نار و آتش می رسد آگاه
کند آید الفت هم عاشق زار	شده چون شمع شمع زار
که چو می باد و هم سیر و جت	در دور و درشتن به جت
چو شمع بهر جاک فتد	ز نار و آتش می رسد آگاه
سبب پند و اجت شد	ز نار و آتش می رسد آگاه
بزدل باشد می که آواز	بوی عشق راست از خوشه
چند نوبت به طاعت کرد	دولت دولت به طاعت
در کاه جفت فستق زار	کند از جفت فستق زار

در اوان

بر زنجیر بنور برده زنجیر	رو در این غم بهشت که میسر
بسم شمشیر در گردن نهاده	خوارم آمد سپاه امیر نهاده
در خواجه اسد از پیش بسته	چو دست یار جور از پیش بسته
شدی غرق محالست بر کمال	سیر نجات بودی سپهر کمال
به پست داد خواهان می	بر یقین از پیر پائی او برودند
بشماران چون گل گرفتند	شیدان را سقا قل گرفتند
که طره را از رخسار کردند	تا غل به اتفاق کسب کردند
به خاویز پست به پست بستند	به طره طره طره در بند
صورتی پست به پست می	تا غل چون پست بستند
ستم از دبار می بستند	بدری اجراء به پست گرفت
خون به طرب است کرد	تا غل خود را به پست بست
شب بجزان و طرب است	تا غل به پست بست
بزدان طاعت و پست	صف ترکان به پست بست
غیر کمالی خرد و پست	محبت بین آن به پست
که در این پست بست	تا غل به پست بست

<p> ایست بر کوه داری و او یستارانی باز هم از جگر دارا آید چو حسره او در جنب حق جلوت رسم عذر چندان پذیرفت که کردی زدا و نیست جلال شاه و شرف او </p>	<p> که پادشاه و دور خانه در او و نه چو بسدالک نیست مست و غمخوار فریب از پیش پادشاه بعد گفت زدا و نیست در آن کار که کار نیست باو نمیدارد و ز راس </p>
--	--

<p> زلف چوین چوین و افغان مرا می صلح و شکست در شوق غم و دامن جان همیشه با سر و دست بهار که در آب دید مدتی صفت و در آید </p>	<p> که شمع آبی سکن افغان ز پادشاه و دست او بهار به آب و شمع که چوین که گفت ز افغان به زلف و آب دید که چوین که گفت ز افغان </p>
--	---

کمر در خیمت افکند بی جا	کسی بنام دل دادی سبهار
چنان که خاست طوطی ز غمت	که که که آسب روی غمت
در آغوش چوین بند و لک	گرفت از دست دل دانا
دل چو بست و جوید و می	ازین تسخیر و دی فید
طلب بر بند کشتش میگرد	دل امید واری ریش میگرد
شد تکل مت بر زمین بند	حجت تو شد از دست میگرد
مردی که او آسب میزد	کمان کشیده آسب میزد
نکاحی چو پروا طلب	که استناد دل آسب میزد
پس بر خنده و در خاکست	سمان چو گلی از کار و در
سران کاش گوشتی آسب میزد	ز سر جافا خاستی و آسب میزد
بند مجلس است میزد	بدل خاطر صحت میزد
از دوشه لطف افروز کرد	بهارش که می از پر مهر کرد
چون در نماز می چوین	که بر یوسف دیدار کرد
از فرساده اجابت شد نما	بگوی عشق پروا گشت
کاش که دزدان را چوین	کزین آید مرا گشت

سیر و سیر بر باران
خاکش بر سرشکان
چنان شد تا توانا
خاکش بر سرشکان
سیر و سیر بر باران
خاکش بر سرشکان
چنان شد تا توانا
خاکش بر سرشکان

سیر و سیر بر باران
خاکش بر سرشکان
چنان شد تا توانا
خاکش بر سرشکان
سیر و سیر بر باران
خاکش بر سرشکان
چنان شد تا توانا
خاکش بر سرشکان

بهر نام از پیر شسته قد	در آید به جوی مشک نشسته
بهارین اطراوت ز کبریا	قد خم گشته سیر و ار که
سحرا بود از بازده کرد	که طره را مشک که کرد
سپیدش عیان شد نشسته	جهان آتش بر آید نشسته
سپید را بخت چیده نشسته	جهان آتش بر آید نشسته
در گرا به طهر از حسن و	بش که گشته متحول
چنان شد که مازار عیش	که یوسف شد غریب از عیش
به دست آینه میخیزد آید	دلش با دل خود را نشسته
محبت کاغذ کرد و آخر کار	که حجت از ناموس بر نشسته

آلین ز رخسار که درون نشسته	بهر نام از پیر شسته قد
آینه چرخ سیر که درون نشسته	قد خم گشته سیر و ار که
مهر و آبرو را بخت چیده نشسته	که طره را مشک که کرد
من آینه که درون نشسته	جهان آتش بر آید نشسته

دو سینه خونی خونی شده	دو سینه که پیر چرخ رستم
دل من صفت سحر شده	در تن کینه خاطر جمع باشد
که بگذرد و کمال خوشی	در دل چنان در اندازد
شراب بزم کار بسته	نه بکند اگر بستاند و دان
سیمایم درویشان درود	بند آخر بزم همسری
که جسته زهر جگر شش	حب بکار خرافا و دانا
نشیه سودا نام آشفته	هر دم در این شوق جدایی
اگر کسی بگوید پیغمبر	عمر من صفت کاه و کجا
بهر چرخ کند بودی	و بداند که کیمت آن رخ
که دوری است آفت	چنان خود که چشم زنا
که بر لب نیار و نام	چنان دوری کند بر جام زنا
ایکس آینه شان پر خسته	یک گز که ریش از خسته
بود عهد و شان و شام	در آید چون در صبح شام
رو با خاطرش نماند	بر چرخ نشناکر و جدا
که چون صبر بر دوری	بماند و بماند

دری که

<p> که چون بدست آمد نمود اگر آب جانی بود سحر نه پند طفل شادی میافان و میافکند روی تخلی سپهر و نشستی بسودای سحر بستند اسرار خاوند شرح آه من سال صدوری شکست بیدار فقیه روست مشایخ روان فتن بگرد و آتش ازین آب بهر امر باید همین آب و سر امر کرد خبرست هم و دور غایب دلش ز غایب غم کند زده دست و پا و روی </p>	<p> که چون بدست آمد نمود اگر آب جانی بود سحر نه پند طفل شادی میافان و میافکند روی تخلی سپهر و نشستی بسودای سحر بستند اسرار خاوند شرح آه من سال صدوری شکست بیدار فقیه روست مشایخ روان فتن بگرد و آتش ازین آب بهر امر باید همین آب و سر امر کرد خبرست هم و دور غایب دلش ز غایب غم کند زده دست و پا و روی </p>
---	---

پرسشگر که در دین است
پای قدم است و پای خودم
خدا و اوست و این سخن
در غایت غم غایت نیست
بهری نیست که در دست
بهر که هست از دل است
شده می گوید هر که از این است
بهر خود را در دین است
بهر و این سخن از هر که
و این شاه که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است

روزی که تمام روز
خوش و غم و اندوه بود
از این که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است
بهری که در دین است

خوشا آنی که چرخ ز دل برآید
خوشا آن که صیقل یابد
کند بیدار زینجا و نرسد
و شتاب و بخت فزاید
بهر آن شوی که در کوه و دریا
همان تنی که نرسد
بهر آن که نرسد و چوید
تست ز خود و خویش
که نهان ز دوشم و شکست
بیتابی و ششم نرسد
کند و افشاید چو آن شست
که از آن وقت از دست
خود که آن وقت که دای

نماند با شیب جلال
که در زخم اثر باشد
زنده و زنده و زنده
که به وی شام محسوس
کند از زنده و زنده
کند بر گردن وقت
و طبع و هر باقی
چه معنی بر سر
شوم حیران و چون
چه نماید و کارخانه
خون زخا و مرگان
چو طاقت ز بر
نماینده عین که باری

که کم باداد جبه منم	رو گیتی رستم بر منم
که بیدار شد که دوشب تا	صبح چو شد از خواب بیدار
که در بنالاری یکجا	شما می جریا شمشیر
باست و نرم و اید	بر آید و من من و گویست
بنا و جبه که دلاست	می رود در آنجا جلاست
بدو شکسته و در سوختن	بهارا که چون می دارد
که در می دوز با و گشتن	در رست که دور نم
که توان بستم بخت و بخت	خانم را خطا در شش گشت
تو میدانی که رخ و دم گشت	خانمی تو بر عالم گشت
که از من نه در دست	رخ و باز گشت نیست
که می کشد بر لوح و در	بنای است و جبه که
که می کشد بر لوح و در	باز رخ و در و در
بنا و من بخان و است	چو سبزه بنام و نام
بهار رخ و در خاک	کات انج و بنام
که می کشد از و بی جلاست	در دل می کشد و در

در شب در دل می نشینم کجا بستم و دل در تنهای	که گریه می خیزد و در غم کو چو خورشیدم از روزی
چرا نه نامی بخواه با پا ز تار و لیال می بستم	بهر چه شمع ز لعل خورشید ز رنگ قاصد می آید و بستم
بهر چه بگریه و در تنهای که مرعجه از گرانای می بستم	فلک پناه به آتش سال بماند با دوازده از دست
بیان شک نه می تواند که غمی از رخسار و سر می بستم	
بهر چه کجا می نشینم کجا به میز می نشینم	بهر چه هم طالع گشت آن چو منجم روح شستای می بستم
چرا نه نامی بخواه با پا ز تار و لیال می بستم	بهر چه هم طالع گشت آن چو منجم روح شستای می بستم
بهر چه بگریه و در تنهای که مرعجه از گرانای می بستم	بهر چه هم طالع گشت آن چو منجم روح شستای می بستم
بیان شک نه می تواند که غمی از رخسار و سر می بستم	بهر چه هم طالع گشت آن چو منجم روح شستای می بستم

دو تنه من است	که از بار دلم کرد و سپید
بم بود و کتب جز	نخون آلود و دست سست
شود و نه خواجه میر	بزم خمار و کفایت
پیدا می شود و کف	بهر خوشی غدا و بستر
ی هر قطره از کرمی شده	شده مرطوب از خون چای
مرحوم و تاریک	کافه و دین و شمشیر
بجای پیر و پند	بازت غنای بخشید
کاش می نمود و کاش	در جبهه آن شمشیر
شکاف و پیر و شمشیر	در میان صابر و پیر
کاش می نمود و کاش	بزم و خمر و کرمی
ماند زان و حرف	بزم و کرمی و شمشیر
را با خوار و کرمی	که پنهان و کرمی
رض و کرمی	بزم و کرمی و شمشیر
بر کرمی و کرمی	در میان صابر و پیر
سرا و کرمی	بزم و کرمی و شمشیر

بانی در دل بخشش اگر کرد
که بیستی پست دارد در میانم
نه جذب خاطر می آید و نام
که در آن ای انگشت بکنم
مروت با اینم شود خرافه
که با این اراوت خرافه
بر غت گفت اگر مرا می
نیم آقا قدم نه بی تا می
داده و نه پست است
رفاقت اگر آغای می
دور روزی پشتر ز جوی
بهار زلف و دست و خرد
که کشش از من سیراب رخسار
نیم زلف و دست و خرد
فدایم در زلفش

سنان از کینه نیست ز خیر
که از آن خم میزد سپهر و در
که چون شکر کرم میطرانم
که از جا میزد و چون سپهر
چه پست با کشتی زمان
درین دست رنج است
قدم و این کشتی سپهر
که در چرخ میگردانم
بهار کشتی نو و پست
می بر پشته ای میباید
که آید از روی چرخان
یاری خوشی آید و سپهر
و یکن از پست نیست
که از تمام و پست
که بودم در پست

منا رستم در جلا چهره ای را | بقصد حال ام کردم غمخواران

[illegible]

خداوند بزرگوارم که من	و از قله آسمان زان را
کفر خود بخورم زان کفر	را از حق و طاعت خویش

شما بپس از من محمود	که در ششای کوی دل
برای دیدن دوست نشینی	چراغ خود که بزم کسب نشینی
غم و آسودگی بخت و هم	که ای عشق بجز دوست نماند
چو ساسی بماند از شعله	به اشغایغ و ناشن را نماند
امیدش بود بخت و کفر و	غریبانه سناست نمی کرد
شش تن تاج و تاج و پای	غریب از فلک و عقرب و
خروش و تامل و خشنود	سیار از تن و خشنود و
در غم و کسب و دل و کسب	و من نه از چهره و
سنگ کرد و پندار عشق و	و دست و پا و
پسین و دست و کسب	و دست و پا و
خداوند بزرگوارم که من	که در ششای کوی دل

شرح آداب عمار المؤمنین

اگر خوش و خشنود شستی

حضرت ابراہیم علیہ السلام

حیات و اندیشہ

مجله علمی و تخصصی دانش و اندیشه

عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان

نور محمد غفر و اسرار و حمد و مدح و

خود بخود که مرگش را قسری

مکرمات و مستحقین

بیراں کی فضا و مشیت

پرنیو خیار بر وزن راسخسین

... ..

١٠٠٠

میں نے اپنے لئے ایک نیا

تقدم من الله بخير

فہم

از غلام محمد و سید محمد

گوئی کہ کشتہ پرستہ

کتابخانه مرکزی و اسناد خطی

در این کتاب، به روشی ساده و قابل فهم، به شما می‌آموزد که چگونه با استفاده از ابزارهای مختلف، به راحتی و به سرعت، به اهداف خود برسید.

کہ سمنہ کا سفر بھی تھا

کتابخانه خجسته و سرور

مذکورہ بالا کے مطابق

کتابت فیضیہ دارالافتاء دارالحدیث

که بر سر کوهها درختان

عمر و بی بی را از دست می‌دهد

نحوه و طریقه نوشتن و رسم

نواز کا سفر مزاح

حماد و محمد بن حنیف

والجملہ درجہ ذیل حور و انوار

<p> را غار زده تا حد انجام چنان که در اول تو عهد فرمود چنان که فرخستگان جهان که نمی شناسد که در این دست که کل و اعلیٰ شکست با لب حق می شناسد خورشید را که می آید و می راند که کرد و کرد که آید و راند بر بجه و وصل می آید و راند </p>	<p> با در می و در مانج و حکام که با مشوق و یک سر می که هر دو را زده و در و در شدی و شدی و شدی از آن که در و شدی و شدی که کار است و می آید و راند بود و شدی و شدی زد و شدی و شدی </p>
---	---

<p> که در می و در مانج و حکام که با مشوق و یک سر می که هر دو را زده و در و در شدی و شدی و شدی از آن که در و شدی و شدی که کار است و می آید و راند بود و شدی و شدی زد و شدی و شدی </p>	<p> که در می و در مانج و حکام که با مشوق و یک سر می که هر دو را زده و در و در شدی و شدی و شدی از آن که در و شدی و شدی که کار است و می آید و راند بود و شدی و شدی زد و شدی و شدی </p>
---	---

چو در آفاق از کجا و مید
 شراب چمن هم دار و خا
 رسد آسب چون شمع
 گلستان کی بود خوشه زار
 حال شد آشن و دو یکی
 در شیشه خونی کف گرفت
 شد آتش و خنجر عید
 گریبان چمن با خار گرفت
 روزه و دروغی عید
 شربت شکر زار و کف
 پیر در عمارت میباید
 در نظر آینه که خند
 کنایه بر آینه
 کوهنشین
 در آتش و شمع

ازم عشق در انجام خمیسی	کی الفت کند بر جام ح
عشق از مردی همه کوشش تو	کیا مهر در کوشش را بد
ما خط و کاواری نویسد	ز نوید وانه یاری نویسد
صاف جام کشیم بهم خمار	کشم و منی بر شش شای
به دینم که از شکر موت	کشد خط بر پر حرف محبت
زان دم نه در کوشش	یک کفایت به چهره ای
و منصب نازد به سحر	کشد از دخی آتش بر سحر
دست قرقر سلطان لا	خجالت واره و از روی ر
چو طالع کشی ز تر آتش	و دیدی صدای جان رکاش
ز شامی خفا و زویناست	که بهر اختلاط خود پاکاست
نورست بهیچ کوی بدو	چرخ من جستی من خرو
که کرد دست در درو سگ	ز پر تو تنگی وید ز شمش
خجسته بینست دشوار	شد کی به پیش آفرین
که کشته من در دیر سحر	و میان خند که نمشد جو

چو ز مرد و شیخ بهار عالم مستعد
 نیزه را ز نیت سبج و زشت
 هر نیای مست از آن و کشنده
 ز موی طبعش ز کمرش ز کمرش
 ز صبا ی بوی خوشش فید
 با قرین زار از کوی
 کما دیافت همیست که کما
 که با آنکه در پانچ سالم
 و کس که کرم و اسباب
 کل عشق قهر کن دست یا
 میانش خار غش نیست
 بهار طالع خونی را غش نیست
 موی من شکست فرمای
 قفس شاد و کمر خوش

شد و لعلی زار غش نیست
 میازار اگر کرد و کشنده
 ز بار ز نیایش کشنده
 کلزار اگر کرد و کشنده
 ز باغش شش و دو شش
 که کرم و کشنده ز کوی
 رواج آغوش کار و کشنده
 نشاد طبعان امیب و کشنده
 سرش کرم و کشنده
 ز سپردیم زار و کشنده
 کما ی ز بار غش نیست
 امیب سرش با خود و کشنده
 رنگی و کشنده و کشنده
 ز باغ شکست فرمای

مکس

[illegible]

نهال قاصد آن گل چیست
 چنان شادمانی و خوشی است
 که اگر کسی بجز این سپهرم
 بجا نهد و آن حال از دور
 دیدن بختش خوش گسید
 بزرگتر از آن کی بر چرخ
 بکافور و فریب سخت دارد
 حشمت از آن که بداند
 کمون بی قوت بازو است
 زمانه خود را سپهر آید
 در زمانه پادشاهان گسیدم
 خدمت نکند و می رسد
 فراغ دل را و ناله گسیدم
 سر زنده ای بر دوش گسیدم
 می رسم که بود و گشت

که به رومی و سحر و طرب
 که در پیشش صفت ماند
 بجز پادشاه و جانشینم
 نه اند پادشاه و جانشینم
 که بر دوشش فراخ گسید
 بود چو گام عاشق حلقه
 که ز هر دو گویا گسید
 سفاقت ز دوشش گسید
 که گریه و بیهوشی ز دوشش
 برآمد چو نوبه ای گسید
 بخود جفاقت جسد گسیدم
 بی نامری که می رسد
 نیزه عشقش ز دوشش
 و دیده و اندیشه بر دوشش
 که این همه را بر دوشش

میکرد خالی گیسویش	میشد که مود بادش که سبزه
را صبا و دشمن بکشد و	بخت فغان کسیر و چرخ
دارد و قرب طرد استنهای	مگر با هم مراد از پوختن
صبا که گفتم کز در کف دست	کشتن که ناست خاگر

محب را بود باز باران	زمر کاوشش کادو
مگر خواران را و عشق را	نه انداختند چو پای
یکدیگر که بانشه ناز کار	خواران حشمت و بیاد
در آید چو حسنه آن ز چرخ	چنان که که او هستای
باز درین بخت است	سپید و خنجر و شمشیر
نیاید مظهر هم مستوری	ز جابر غایت ز تو تار
مگر در قدس می نوری	که بخیزد که بر وجه حسد
مگر که کرم که خدای است	بر پیشش کس که نیست
وای نهان به ستم بر سر	کودک است که نام بر سر

رفت از خدیجه حبی را خوش

و غمزه بود و روی و سودا

چون دود بپوشید و غایت

چو بماند بر خنده می ماند

چو دلت شکست از دل مستی

سوزش خنده در لاس است

بسیار دایم است بخت

پس رفت همان شکسته

همیشه بر کاف و دگر است

که داریان بر و خوشک

که بکنند از کاف و دگر

بزدند و زان خانه نو کن

کلیان و بخت و دگر

چو دود بر جانست

چو دود بر جانست

چو دود بر جانست

چو دود بر جانست

بختی و بختی و بختی

بر کاف و دگر و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی

ز خود سوزی شکسته و مرا	اگر رو بود اندازد از رخسار
شرب می اگر صاف نه آید	چو دو کله شیرین در خورشید
نی باز در غم می پستار	که مرغ چو جگر تشنه است
به دای خیار چمن زین	صبر بر لبستان کین
از میان آید از پند چو پند	که جیل از یما اینجا خست
ز کج جوش می پستی	برج نهاده دایمی خست
در کله چو تر نظاره بسته	نما سوزی درون خست
چنان شد تازه از خطا برود	که آینه خست باز آید
چنان سخته تا دیگر کرد	که مرغ چو جگر تشنه است

بجی بگویم آید بعباش	هر جوان چو حسن زار
پیر روی و صد پناه داری	چو امی چنان پروانه داری
تجارت و خیر شد جانش	بگردش و کیست عالم گداز
مکن بود از دور خستین	و کار چو پند بسته است

کشتی زنی بسند	سار شمشیر ز نوید
فریب شیر و دشت	شیر در کاف و قاف
ازین پیرایه اش برسی	مناج نازید و بر سپهر
کشتای یخ و سپهر	فرشتی زلی کر سیم
کشتی شتر کمران	مرضا را منجم بر دوش
کشتی خانه بر شک	و پاشکره داران و شک
چهارم کمر بر شک	ز نوید شتر پستان
از و کمران کشتی	سپاه خیم جان کشتی
کشتی کام شیر	یکی از طرز طرار در بند
بر یک روی زار و کشت	بهر روی خیزد و کشت
بان شتر و بان کشت	باز در معرف و بان
کشتی غافل شتر	خواب کرده سر یک بان
بجای شتر سار	کشتی ز نوید
کشتی شتر کشت	کشتی ز نوید
کشتی ز نوید	کشتی ز نوید

هم گیسو کنی دل سپیده
بر یکدوشی شیرین
نه نیستی نسک می مار
یکی را جنس هستی بر سر
بر خرم در رخ شش گشوده
ز پس بر بار با لاداده
بر جوش شتری پستادگاه
نقاع عود آسپان بخورده
بیدار منی دور از خشنود
عمر سازید و بوی گل
کهنی بر خیم کجسته
آز ناری عود شبنم چیده
و در رک کوی بهال خستی
عبود شتری خرد خستی
ز منی سر کمر و تاش

یکی به جود مادر گل
ندانم که لطف زبانی
که از دست که گیر و نهاده
یکی را صد جان رستنی
بمن ای قیمت میفرود
کاشی باغ صبا ریخته
بیا بگردن زاری بعد دل
ببخش جانش زان میخوده
کهنی خاکی با بوی گل
روانی بسیار خست
کهنان کا پستاد شوش
کهنانی عاشق و دوستی
کهن خورشید افکند خستی
کهنیت که خورده خستی
خدا را که ده شده خاست

مهرش چون آتش در دل	مهرش چون آتش در دل
که ز در آتش او زنده بودی	که ز در آتش او زنده بودی
پس آن آتش هر دو گشتند	پس آن آتش هر دو گشتند
و آن آتش هر دو گشتند	و آن آتش هر دو گشتند
شد خنده آن دو که دل	شد خنده آن دو که دل
هر دو مال کار و خوشی شد	هر دو مال کار و خوشی شد
که میگردد و شد دیگر خدایش	که میگردد و شد دیگر خدایش
بچه عجزه اگر کم حاصل ماند	بچه عجزه اگر کم حاصل ماند
بهر جا جانشینی بود هر کار	بهر جا جانشینی بود هر کار
بر این کار می کشیدند	بر این کار می کشیدند
زاد و لا و مور و طبعی شد هر	زاد و لا و مور و طبعی شد هر
همان که او را گشت سخت	همان که او را گشت سخت
بیکدیگر دست زد و دید و دلی	بیکدیگر دست زد و دید و دلی
خداوند که دیگر و ایندی	خداوند که دیگر و ایندی
و چهار تنی شد و در رخ فرزند	و چهار تنی شد و در رخ فرزند

مهری خند ازین شنبه از دریا	که در صبح را نشاید که در پیوسته
مهری خند ازین شنبه از دریا	که در روزی از شنبه که در پیوسته
مهری خند ازین شنبه از دریا	که در پروانه است که در پیوسته
مهری خند ازین شنبه از دریا	که در عاشق خطی است که در پیوسته
مهری خند ازین شنبه از دریا	که در کیمیا است که در پیوسته

مهری خند ازین شنبه از دریا	که در عاشق خطی است که در پیوسته
مهری خند ازین شنبه از دریا	که در کیمیا است که در پیوسته
مهری خند ازین شنبه از دریا	که در پروانه است که در پیوسته
مهری خند ازین شنبه از دریا	که در روزی از شنبه که در پیوسته
مهری خند ازین شنبه از دریا	که در صبح را نشاید که در پیوسته

نبرد و هجر کو یا انستد	نبرد و هجر کو یا انستد
ز نس تا یک سوز و شمع نشد	ز نس تا یک سوز و شمع نشد
که در غن در چراغ اداست	که در غن در چراغ اداست
پند دست و پای اندر	پند دست و پای اندر
بیز و بار و غن جگر را	بیز و بار و غن جگر را
کجا در اثر داشت بود	کجا در اثر داشت بود
کنده ناله و مرغان نفس را	کنده ناله و مرغان نفس را
حلق آه را سپیدار پند	حلق آه را سپیدار پند
پارشی ریش نه از دور	پارشی ریش نه از دور
بدرگاه اداست تا دور	بدرگاه اداست تا دور
ز ناله و غن ام و زحام	ز ناله و غن ام و زحام
دل شمع و فوسنم کرد	دل شمع و فوسنم کرد
پشتاکی عین سر کرامی	پشتاکی عین سر کرامی
و در غن قاری و حسیل	و در غن قاری و حسیل
رو و شامی و شمع نشد	رو و شامی و شمع نشد

نبرد و هجر کو یا انستد	نبرد و هجر کو یا انستد
ز نس تا یک سوز و شمع نشد	ز نس تا یک سوز و شمع نشد
که در غن در چراغ اداست	که در غن در چراغ اداست
پند دست و پای اندر	پند دست و پای اندر
بیز و بار و غن جگر را	بیز و بار و غن جگر را
کجا در اثر داشت بود	کجا در اثر داشت بود
کنده ناله و مرغان نفس را	کنده ناله و مرغان نفس را
حلق آه را سپیدار پند	حلق آه را سپیدار پند
پارشی ریش نه از دور	پارشی ریش نه از دور
بدرگاه اداست تا دور	بدرگاه اداست تا دور
ز ناله و غن ام و زحام	ز ناله و غن ام و زحام
دل شمع و فوسنم کرد	دل شمع و فوسنم کرد
پشتاکی عین سر کرامی	پشتاکی عین سر کرامی
و در غن قاری و حسیل	و در غن قاری و حسیل
رو و شامی و شمع نشد	رو و شامی و شمع نشد

مکنید سادگی بشنیدنی آید
ولی خاک شرم دوستی
استغفار عشق شرم فرما
چو حیرت جزاقتن با دست
در این وصل و مجرشتن بودگار
بدین نبرد و سیاهی و دگر
با نفس مسیح و ناز و نوحه
ز انیس و در غایت که پیش
مرد و دست و محرم کار
و علی خستار چو در قد
پس ایام کرده با هم گشت
پس از هم پست و هم شرف
نار با غصه عشق گداز
لی گشت گداز و ناله
و با دست تینه حزن و دگر

پاشی در دو سوی شش
جای و سیل غزنو غیبت
نگار سینه زار که دگر با لاله
محمی که وصل با پهلوان
را محبت کند در مستی زار
بچشمی نشسته و چشمی بگریخته
بهر دو که کینه خوشبیدی نو
ازین بوشه هم کیست که
چرخ پیش و پس از این
برده ناکام اگر در شکر
بجو زلفت رده نشسته
همه جابر زشت و زکیا
که زنده و سیل هم نشسته
گشته ایضا جان هم که
دم حریف هر ساز و دگر

کجاست که دل بسوزد	هم از برین غم بسوزد
نزد آنکه شیشه زنی بپاشد	که از غم شیشه آری بپاشد
بدو چون شیشه بماند	بگویم هم تو شیشه هستی
بغایت دست مرغان	برو که غم تو چو جگر جان
شکر خط شد در کام بخش	دارد طالع می نام بخش

جده اگر در دو خاک	که میرد عشق راحت
محبت بود و سرگردان	نشد منت اول که بسته
اولش میخواست نه در بند	چرا می بود در جسد زنده
نه زدی که طلب نه دوری	عجب بجز دو صافی است
نه آید نه بخور و طلب	سنان ز قیاس یار می
شده ایام شام سوختن	بریز خورشید این شمشیر
آبی آتش شده از دل بانه	که نه عشق جلدش نیست
ازین آتش شده از جگر	دارد این دانه شمشیر

<p> محبت آینه برین برنگ بکس تو خوار خویش برنگ نیاز روزگار بر سر کشند بنای این سوره شکر بر سر کشند جوشیده این کف کدو سبزه چو رفت آس از آتش بستان محبت را ز زخم آتش سوزاند جوابت را بچرخ بر کرد بت نماید این منیر محبت بر زلف عشق کز آفت بر آید دل صندلین کز آتش اکسیر که عشق کرد و تمنا در این فراغت می دهد دل بر این صفا که چون می رسد منو بخور راحت می یابد </p>	<p> غم دل یافت آنکه صحت دل محبت می دهند آنکه چاشنی که فلفل ایوان می رسد که باغ و حررا آنکار و دیده از دگر کس تقدیر پیش چه ز روی شتری پسند نیاید شاید سگرا خط کین بر نغمه محبت نکرده اند و که زنده و طراوت نصیب در آید از خاکست آنکه بر فزاد نفس سپهر و آفاق شود در روز اول صاحب دل نمودن شمع باغی خدای که تحت سازی بر جوهر کیم رشته سیمای لذت نیمی </p>
---	---

کدام را داشت بجا که	شانی نیست با من در
ز جانست مالدی بر لبی آید	و لب نهاده که ز چرخ بر آید
تو ای نام زده ای که گشت	کرت با دلغ ناله است چرخ
کلج که که پس سینه در رود	اگر آرد ده باویشتر زری
سک داشت برود باغ در	اگر از پشت بر آید رود
ولست میسوزد اما خام	و که دایع مورس خوشتر
جایگاه از و سر میا و دارد	چو آتش خود را در داود دارد
در شرف و افق	فیض شعله را بر خوشتر
بیک طلب که روی	اگر باویشتر و بی
بدر روی سینه	برودن در حسرت بر بکونه

بجز رانده و بر سینه	حسرت را من پیشتر
تختین تر ادم که غم	من غم در دل بود غم تو ام
پرسه نغمه شردا و	من ای غم که چو در

درود بر درویش عشق

زلی میبارد و اندازد
بچل خدای عشق که خرم
پس بر کز بیم هم نالد و نرود
نخا را دل چشم نیازم
ز عهد خاکبازی ایام
ز عشق تشنه و یادیم
هر سال از هر بند و تن
اگر کلاهش بر سرم نیاید
چو پیشین بر و دو طایف
عشق با کلاه پندارند
مرغیاق کس نیست از دود
ز شانه از در عشق خوانم
در دلی خدایم هر پیش
زبان آفریننده الفت

که در گوی محبت خایه دارم
محبت ماه در سینه دارم
که دایم با هر چه در دل دارم
شر از آتش و آتش دارم
که عشق است که طایف دارم
ز عشق بیکدیگر و یادیم
کمی شستیم کام دل ز آتش
و فدا زلی بر سر نشاند
مراقب مقام خوشتر کرد
زین از دهم عاشقی بود
بکمر چینی از دود بود
با پیام و فدا و آری سپیدم
جانی عشق پیوسته است
در دلی عشق که از حقیت

سراش نیست سروی و	پسندان شود کاشی ناست
و دانی در دوانع است	که از پیش پیر با خود
چه حاصل از سپهر و کرد	بکشت رنگ ووی
خیزد و عاشق و حیدر	نشد با محبت کرد باز
بغیرت شد از دل ناست	حکمران و زمرگان
از قهر و شکر و خشم	بهم بختاری و بر
چو از خون جگر و کجی	بکشد و نکست و
و که بیاورد و بار و	بروز نکست و
بطرا و غیب یار و	قرار عشق و
چه خراسانی و با جان	که کار نشت و

سیان هیچ است و اند	کشتی آبی سوز عشق
که چون بد کسی گریه	ترا آید و بی با
قرار و زمره آبی و	که افشاد است و

هری ارم طایفه رخسار غلافی
سید روز و پریشان کام
در کجند و در پیشش زینم
مهر و غمی خاک گرفت
بهر ناستدایا با جزوا
این یکوئی مای جان
نست بهت صبا کی
رخ سزا چون نیست
چرخ بر پدم پسر دلی
و او نیست که شقایق
بها جان هم آستانه

و گر کوی گشته بر سر دکان
نیدانم چه جاست اینک
چو مگان کرد و غم زینم
چو زینت و جانت
دل بر نیست با رخ جزوا
ز دفر و مید روی جان
ز آسودگی شکست
هم اظهار تو بگوید گشتن
سخن یکوید از پسر دلی
حقیر که ناست هم مجاری
کدر بر من نمیده و غم

در قضا و قدر ازین شس
و غمی نه روز

کزین دایم از پسر کسی
روان و غمست از دایم

در دیدم چون صبح که خیزد
چو نیر از غلغلایست صبا
در پیش بصرانی می کشیدم
سوادش چون بود محضه
و حضرت می طرود زان دایم
از خیزش آن با چه جبهه
در چشم پر اگر مشک می کشیدی
بهر حال از پستانه پسته
شدم پستیار با این چاره
نگین و صبح و روز شیدا
فدای آب بر بکس نشسته
پندایش تازانده و درون
با چوین چو دامن رسیدم
نگار چشمش چون بگردان
فدای سحرانی و سینه

بر آرد و دم سپید از سران
ز جیب خدای تو تفتی ای
در این دم محبت را ز دیدم
ولی آتش مهر منور بود
توانش و دیوانه و غم نام
کیا به این پسته و پسته
زین خانه خوشتر بودید
بهر لای محبت می کشید
و چاره شد ما پستانه
در روز و شب شیدا
قرینت رخاک آستان
چو بی مهر فرسوده بود
مرا از پست و بگرفت
مطاف فرمود از دامن

که برود آشت حرام	ما در پیش دم به دانا
که رفتی بچ شمرست پای	زور رشید عشق مهر پای
که چرخ بشید بر سواجی	اس روزم هست اخلاص
چنان بیدار کوشش زانا	بیت از پرده پنهان
که غاری بر آواز کی	چون غارستانی شنید
شبیخ و اجسمه نشان بر	برین برون که نقش شد
شکار عشق میکرد خود	روح بر تان شد خود
که باز از کجاست عشق	رصد چاک عشم بر دل کشاد
که در بر خار و دل بر	میان زاده بستر که کرد
که نقش غایت کند مکر	بستم بختان لب بند میکرد
که بر شید کی بود آغوش	باز و نارسیده و فغان
که بر پا کج محو می شدی	خضر نقش بوی که کشیدی
که صد فریاد یک شیرین واد	چنان ز بزم شسته رو
که دل رو بکشد میسر	در عشق و شد خود دل
که هستی داشت اینست عشق	بوی از ساد و لوح کای

ویدی

را خیم است بود که	بوی بد سپهر که دریا
کلی گفت از دیار زبانی	کلی گفت که نفس زبانی
کشته می دیند ویش که	بسیار لایه نه در روی
کرده با غراز است خفت	بهر کما که ای است خفت
چیز نیست که در امان	بهر که نفس زبانی
کجا بد شود و کجا نیست	بهر که نفس زبانی
منع نمیدانای است	بهر که نفس زبانی
بود و شدنی است	بهر که نفس زبانی
و که نفس زبانی	بهر که نفس زبانی
مهر نه سواد و سبب نیست	بهر که نفس زبانی
جانی از برای انجاست	بهر که نفس زبانی
چو برین سیرا گشته	بهر که نفس زبانی
برو نموده ای گشته	بهر که نفس زبانی
دو جی است جدایم	بهر که نفس زبانی
بجست زبانی گشته	بهر که نفس زبانی

بسیار پیشه ناپیجا	نیکو لشکر که آب حیات دریا
زراعت و شکار و باغ	که در خن زنده و مرگ با یکا
روای پست و دشمن	نیکو لشکر که در کوی سپه از پست
نیکو که را به بد جان میفرستد	روای سپه را زان سپهر نشاند
میکرد و داشت را و پست پند	نیکو که ساسان و دارا
فنا و غم و طبع را و فرستد	نیکو که نه سوختن سپاه گشتند
بهر فایز و میرفت	چو دیدم که گشتی و خود
چرخ مرگ گشت صد قیامت	و طم رساد و لوجیان و پست
نیکو دشمن از دو چهره میفرستد	که ملک پست نام و دول آباد
دل خن گشته تلکافی	محب شهر محبت با نادر
نیکو که بجان و بقصد و دل	در و در نشاند و دل و مرغ
ز مرقع ناکه سپه پادشاه	روان ز خرقه لبر که شد عجا
بهر کمال و مرگانی	نیکو که لایق از عجب
ز سپهر دل و در خن فرید	نیکو که شکر مرگ
روای و در خن و در خن	نیکو که شکر مرگ

شده

که بر خود دگر بخاورد و بماند	هم بود و هر چه کند
غمی که مرد در راهم نشیند	صحن غایت با غم نشیند
کنند آن روز از خوشی غری	بخشید که روزی غری
کنند رجب غایب شد از غری	نفس خود کند اما پس غری
کنند نفس شرب بر بار غری	مرا می و کند عاشق چو سر
کنند جانست این غم نشیند	ز در و گریه و آوازی لایست
سای عشق در بار غری	هر آنجا و دوشی بسیار غری
پسای عشق در قیام دل کند	هر در که با آب و گل کند
که در ملک و عا و از غری	زین بر باد ز از غری
خود بر سر دین غم نشیند	بر و دگر که با غم نشیند
جدا از غم نشیند غم نشیند	که این و با غم نشیند
کزین و غم نشیند غم نشیند	طواف غم نشیند دل کند

کزین و غم نشیند غم نشیند	کزین و غم نشیند غم نشیند
--------------------------	--------------------------

بنا می سپرد و یا می جود
در آن بسجی که بکشت
بهرگان یه انما کل بر سپه
بجون ان نشسته بر دشت
بنا می نشسته پستان
بنا نم در چاه است
بنا می که چاه و ماه و مهر است
بنا می به ای لعل جاری
در یکی روزی رخ دل
بنا می و می و من
از آن و من و از و من
بنا می سوز و سوز
بنا می و من و من
بنا می و من و من
بنا می و من و من

در سر کار و یا می جود
بهرگان روح قد سپی که دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت
بنا می و دشت و دشت

پیر ساسان که در صبح کاش
 چو راه خایه سمنی گشت
 برین صبح جانان خیر
 بر اندیشای دگر عیش
 رخ راه چرخ خست آورد
 روان و نور و راه معنی
 شب افروز و خندان خست
 به خود را که در این شهنشاهی
 عفت کند و خدمت بپوشد
 تا میفت چون این عیش فایه
 بنور کایه را می بیند
 ز دیای سخن باده میفیند
 با سحر خدای کجاست
 صدان چرخ بر بار معانی
 سرور را که کار باز کرد

که این احوال در وقت وصال
 بکشد صبح از کرد و کرد
 که از عمر و دهر سپیدی
 که می بیند شمع از اندیشه
 دور و بی پرستش کرد
 که میر می نمیرد چو صبح
 که شد افروز و شب پرست
 به وقت بر صحرای
 حاسد چرخ است و در
 رستار رخ و دگر در
 و می بستر بود که خست
 به آب ز کعبه نهان
 بکام دوستان نرسد
 که از حد چرخ و نیک کار
 حشر می مدد کرد

کسی است سخن و پست کرد
که چشم دل شبنم ده دگر
که طبع است بر علم آسا
که روح القدس در دل آسا
که با نایب خورشیدین
که در میان دل آسا
که خلق بکشد که گم آسا
که روح الله بر او شمع آسا
که در این عالم بکشد غم آسا
که سر زده او را بکشد
که دل و دخی که شد جوان
که کوه که گشت صدف آسا
که این است بشنا که ممتا
که فرزند بود و علی قن
که در خفا مانده و ممتا

که در سر سحر است کرد
که در سحر و سحر است کرد
که روح الله می شست چو
که شمع بر ده با یک آسا
که با نایب خورشیدین
که در میان دل آسا
که خلق بکشد که گم آسا
که روح الله بر او شمع آسا
که در این عالم بکشد غم آسا
که سر زده او را بکشد
که دل و دخی که شد جوان
که کوه که گشت صدف آسا
که این است بشنا که ممتا
که فرزند بود و علی قن
که در خفا مانده و ممتا

[illegible]

نفس غلبت کفایت کرد
 بگوشت آورد و نام نهاد
 نه در کسیر و نه در کسیر
 ازین آفتابستان گریز کرد
 بهم حد افروخت و گریز کرد
 که مفضل گشتند با او
 با صل بود گفت که گر آتش
 غرمان کجا پستانان بسازد
 ز متاب بخاک شوم کجاست
 که سر کار وجود اوست
 که تمیز است مضمون این
 قلم شد از بنا و وجد
 دو غنچه از لعل هم سر کشید
 که با هم جنبش آوردند
 حرف تشنه ایست

<p>بر سر است کله این بنا</p> <p>نه طرفه در سرش بخیزد</p> <p>نه جای که دستش نرسد</p>	<p>خرف چو کوه کوه نایب</p> <p>چو باله ای گرفت از شعله زار</p> <p>یکند رسته کشیدم شعله</p>
<p>نیمه در در این بنا</p>	<p>نیمه در در این بنا</p>
<p>در این نیمه در این بنا</p> <p>من میس که در ناله کار</p> <p>و کاین بدوی که کوه شود</p>	<p>در این نیمه در این بنا</p> <p>که کجاست شمع شعله چو این</p> <p>برغم که گر و دیر را بید</p> <p>چین صفت هم نموده</p>
<p>نیمه در در این بنا</p>	<p>نیمه در در این بنا</p>
<p>نیمه در در این بنا</p> <p>خیال آسای بهر روز و دهم</p> <p>که ناکه رو نمود این محکم</p>	<p>نیمه در در این بنا</p> <p>نیمه در در این بنا</p> <p>نیمه در در این بنا</p>

نیل





